

برنامهنویسیت هانش

شوق الہست

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۳۲۰-۳۰۱)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

شوخی الست

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نگو نام

سرشناسه: نگو نام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: شوخی الست: استقبال
چهارده غزل خواجه رحمه الله (۳۰۱ - ۳۲۰) / محمدرضا نگو نام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۹۸ ص. ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
فروست: مویه؛ ۱۶.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۱۶۱ - ۱۷۴).
موضوع: حافظ، شمس الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۵ م ۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده بندی دیویی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

شوخی الست

حضرت آیت الله محمدرضا نگو نام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۷۸ ۱۵ ۲۵ ۳۲ ۹۰
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش گفتار

۲۱

غزل: ۳۰۱

استقبال: قرب و وصل

۲۴

غزل: ۳۰۲

استقبال: شاهد بی پایان

۲۸

غزل: ۳۰۳

استقبال: نقش رخ

۳۲

غزل: ۳۰۴

استقبال: غرور نگار



۳۵

غزل: ۳۰۵

استقبال: رخس دوران

۴۰

غزل: ۳۰۶

استقبال: از سر عشق و صفا

۴۴

غزل: ۳۰۷

استقبال: گل تازه

۵۰

غزل: ۳۰۸

استقبال: مستی تو

۵۴

غزل: ۳۰۹

استقبال: عشوه‌ی طناز

۵۸

غزل: ۳۱۰

استقبال: زبان سرخ لدنی

۶۱

غزل: ۳۱۱

استقبال: حال نازک‌دلان

۶۴

غزل: ۳۱۲

استقبال: ای غماز

۶۸

غزل: ۳۱۳

استقبال: سوز و ساز

۷۲

غزل: ۳۱۴

استقبال: زیبای وجود

۷۶

غزل: ۳۱۵

استقبال: جمال عشق و پرستش

۷۹

غزل: ۳۱۶

استقبال: سرو ناز

۸۳

غزل: ۳۱۷

استقبال نخست: عزیز و غماز

۸۶

غزل: ۳۱۷

استقبال دوم: سکوت من

۸۹

غزل: ۳۱۸

استقبال: تک و تاز

۹۲

غزل: ۳۱۹

استقبال: نگار شوخ

۹۶

غزل: ۳۲۰

استقبال: غربت عید

پیش‌گفتار

محبی را موج‌های سرکش فناسازِ بلاهای اودیه فرا می‌گیرد. او دیرزمانی در ماتم‌سرای نفس‌خویش به شیون دوری از محبوب، قطره‌قطره آب می‌شود. محبی را به امتحان و ابتلا می‌کشاند و او را تنها، غریب، مهجور و گم‌گشته می‌سازند. محبی که خود گم‌گشته‌ی دوران است، به جای نهیب بر نفس‌خویش، معشوق را گم‌گشته می‌پندارد و این امید را دارد که روزی به کنعان قحطی‌زده و رو به ویرانی او، رو خواهد آورد:

یوسف گم‌گشته بازآید به کنعان غم‌مخور

کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان، غم‌مخور
محبوبی، معشوق را دلبری سرگشته می‌بیند که از فنای سرخوش و مستانه‌ی مقربانِ دل‌داده در حیرانی است؛ محبوبانی که ابتلا و امتحان ندارند، اما در بلاکشی و استقبال از آلام، سرآمد دوران‌اند و با سیر سرخ‌خویش، قیامی را قیامت می‌دهند که نقش‌رخس روزگاران

می‌شود و دلبرده نیز در تماشای آن دلداده، شادمان، فخر بر فرشتگان و پیامبرانش دارد:

دلبر سرگشته‌ی من گشته حیران، غم مخور

آید آن‌روزی که باشد رخس دوران، غم مخور
دل دیگرگون‌شونده‌ی محبی در هیجانات غم‌پرور، سرشک‌آور،
خیس و لغزنده بسیار ثقلب می‌آورد و از حال خوب به حال بد
می‌گراید. محبی، سری شوریده دارد که با دلی زورقی، سر رفتن به
دریای خطرآفرین سلوک با موج‌های درهم‌شکننده‌ی ریاضت و بلا
دارد و خود را با سودای حال خوب و طمع سامان، دلداری می‌دهد:
این دل غم‌دیده حالش به شود، دل بد مکن

وین سر شوریده باز آید به سامان، غم مخور
محبوبی، دور دل به آب و آتش دارد که معجزه‌ی وصول به ذات، آتش
را برای او گلستان ساخته است:

قلب من گردیده آتش، می‌زند دُور وجود

می‌شود این دل به‌روزی چون گلستان، غم مخور
خداوند، محبی متشبه را تنها می‌سازد و آدم را از او می‌گیرد تا
وی در تشبه به خدا، اودیه‌گردان و وادی‌پیما شود؛ اما او در گردش
دوران، جز مراد خود را نمی‌پوید:

دُور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت

دائماً یکسان نماند حال دوران، غم مخور

محبوبی در چرخ زمانه، حکم ازلی خدا را دارد و مات شطرنج
اوست. در گردش دوران، با ظهور محبوبان، خداوند، اهریمنانی
مغضوبی و ژن‌گرفته از نطفه‌ی ابلیسیان را بر زمین چیرگی می‌دهد.
هرچه ولی محبوبی مقرب‌تر باشد، اهریمن آنتی‌محبوبی، خبیث‌تر،
درنده‌تر، شقی‌تر، بیدادگرتر، ستم‌ورزتر، ظالم‌تر و خونریزتر خواهد
بود. در حادثه‌ی غامض محبوبی، آنتی‌تز مغضوبی، زمانه را به
پیشانی، پشیمانی، فساد و استبداد خواهد کشاند؛ زمانه‌ی هول و
خفقان که حرامیان حریم می‌بایند و مظلومان به هراس دار محکوم
چهره‌ی کریه و روبه‌ی باطل دغل‌ورز و سیاست‌باز می‌گردند و ولاییان
را به افترای ننگ، به رجم سنگ می‌بندند؛ اما این پیشانی که در آن،
«سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت» نیز بگذرد و آن‌چه می‌ماند،
«حق» معشوق محبوبی است. تموز کویر هُرم باطل خون‌ریز، غروب
زوال می‌یابد و شب سیاه خلود اسارت و عذاب جاوید آن درنده‌ی
هار دوزخی در قعر تابوت جهیم، برزخ جاویدانش می‌شود:

هست دوران گر دو روزی در بر اهریمنان

بگذرد آن، گر نماید دل پریشان، غم مخور
محبی، محصول بهار عمر است. این مرغ خوش‌شهره در غزل‌خوانی،
اعتبار از خرمن عمر خویش دارد. تا نفخه‌ی شورآفرین عروس
تحصیلی بهاری بر جان محبی بوسه نیاورد، خیمه‌ی نشاط بر او عمود
نمی‌شود. او در فصل سعی خویش، جعل می‌یابد و ارزش می‌گیرد. او

فصلی و موسمی است و حرکتی دایمی، ضروری و پیوسته ندارد و بر مدار پیشامدها و بر عیار زمین نطفه، لقمه، کرده و آموخته‌ی خویش، پویش دارد و ابتدا چشم بر آن‌ها گشوده است و از همین‌ها نیز امید عنایت دارد و تا با جراحی‌های پیچیده‌ی نفس، غده‌های بدخیم غریبینی، یکان یکان از چشم دل او بیرون آورده شود، هیئات است:

گر بهار عمر باشد، باز بر طرف چمن

چتر گل بر سرکشی ای مرغ خوش‌خوان، غم مخور
محبوبی، انعامی است. او عیاری ربوبی دارد. او از «ما سعی» اعتبار نمی‌گیرد. او «یرید الله» است و از مشیت خدا حکم می‌گیرد. محبوبی، فصلی نیست؛ بلکه فضل الهی است که همان ابتدا به مشیت الهی دیده بر رؤیت ذات الهی داده شده و اول، خدا را دیده است. او را بهاری دایمی از ازل و حیات سبز جاویدان است تا ابد. چشمان او را خدا پر کرده است؛ آن هم از خدا. او از چشمه‌ی ذات، گواراترین‌ها را نوشیده و مست ضروری و سیراب همیشگی شده است. برای او «غیر»، مزه ندارد و به آن بی‌میل است، بلکه غیری نمی‌یابد. محبوب وقتی چشم باز می‌کند، خدا را می‌بیند و در بهجت رؤیت او، دیگر چشم او میلی برای دیدن غیر ندارد، بلکه «غیر» نمی‌یابد:

شد بهار زندگی هر لحظه در دوران عمر

دل گلستان می‌شود ای مرغ خوش‌خوان، غم مخور
محبی بر زمانه‌ی خویش واقف نیست. او نه تنها سرّ غیب، که پنهانی

فتنه‌های زمانه را نیز نمی‌بیند و بازی‌گر بازی‌گردانان تزویر و زرو زور و زاری می‌شود. او امید اصلاح دارد و وقتی چشم التفات باز می‌کند که زیر پرده‌های ضخیم دام‌های نیرنگ لجاجت، شغالی نوپدید بر مرغ خوشخوان و امیدنواز او شده است:

هان مشو نومید، چون واقف نه‌ای بر سرّ غیب

باشد اندر پرده، بازی‌های پنهان، غم مخور
بیش بی‌پایان محبوبی و غیب‌دانی و نکته‌سنجی‌های حکمی او، اعطایی است. محبوبی معرفت، عشق و جوانمردی را به عطا دارد. سیاست او نیز ربوبی است. محبوبی را هاله‌ای از هیبتی موهبتی است که حتی در میدان بی‌اسم و رسمی روزگار پریشان، نمی‌شود دیده به نگاه او انداخت. در میدان مواجهه‌ی مغضوبی با محبوبی، مغضوبان به بازی‌های پنهان پرتزویر رو می‌آورند و با اجیرکردن هزاران تربیون و بلندگو و استخدام صدها نفر برای باردادن و نگه‌داشتن پر از هراس عنوان‌های کمالی بر او، با پدیدار شدن طوفان توفنده‌ی بی‌لجام فرجام‌های بی‌انجام ناکارآمدی، پرچم‌های جیغی غوغایی و هیپ‌هاپ‌های هیاهویی، یکی‌یکی بر زمین خواری می‌افتد و به زیاله‌ی خفت ریخته می‌شود. محبوبی، چرخ و چین رقص حق در روزگار را می‌بیند و از آن منبع اطلاعاتی، بازی پنهان ربوبی خدای آفرینش را مشاهده می‌کند و بی‌غصه‌ی دوران، کارپردازی حق در پیشامدهای حوادث را پی می‌گیرد. هم‌چنین محبوبی، دست‌های پنهان آنانی که خود را ارباب سیاست و اقتصاد دنیا می‌دانند، در آمد و

شدِ چهره‌ها تشخیص می‌دهد و خط سیاست آنان را پایشی نیکو دارد:

این جهان آفرینش پر بود از چرخ و چین

بوده هر لحظه پر از بازی پنهان، غم مخور
محبی در ناسوت، نه تنها در یافت حقیقت خود سرگردان و گم است،
بلکه حقیقت باطنی چهره‌ها را نیز نمی‌یابد. محبی به خاطر این
پریشانی، نمی‌تواند صحیح و صریح باشد. در دنیایی که باطل،
سطوت و چیرگی بی‌ریشه و ظاهری دارد، ابلیسیان برای تمامی
جلوه‌های حق، شکلک‌هایی از باطل را به صنعت ترویج و تبلیغ و
تهییج داده‌اند. «حقیقت» در ناسوت گم است و مدعیان، فقط
واژه‌ورزی می‌کنند. امروزه دغل‌بازان جولان می‌دهند و محبان،
به جای انتقال آگاهی و داده‌های درست علمی و عقل‌ورزی، اسیر و
گرفتار شعار و شور و مغالطه‌ی زاری و برانگیختن احساسات و
شورپردازی می‌باشند. دیگر آن قدر باطل در شعار حق رفته است و از
هر یک از آستین‌های باطل، حق به شکل بمب‌های خوشه‌ای، روان
محبوس و خشک سرگردانانِ انفرادی زده را آوار می‌کند. سخن گفتن
از حقایق، در فضای خسته و دلزده‌ی امروز به لوئی و لوسی گراییده
است. کسانی داعیه دار علم حق می‌شوند و مشک ولایت به تظاهر بر
دوش می‌کشند که نه حکمتی دارند، نه درایتی، نه شجاعتی. آنان
ارزش‌گذاری نمی‌دانند و کوچک و بزرگ امور را تشخیص نمی‌دهند.
زیر آسمان تیره‌ای که ناهنجارها ارزش می‌شود و بدسگالان سجاده

آب می‌کشند و اهل الله در زندان‌ها یافت می‌شوند و در بن‌بست
غربتی که محبی پیش رو با دیوارهای بلند و ضخیم فسادهای استبداد
می‌بیند، ضعفِ خویش بریده از حق را با شرشر خود می‌چشد و
چشم امید به یافت غم‌خواری توانمند در تیماری دارد:

هر که سرگردان به عالم گشت و غم‌خواری نیافت

آخر الامر او به غم‌خواری رسید، همان غم مخور
محبوبی، حقیقت خویش و عالم و آدم را یافته است. او طره‌ی چینش
عالم را به دست جانانی غم‌خوار می‌بیند که کلاه از مردم بر نمی‌دارد و
تصنع و دروغ و سالوس و تلبیس و ریا و تملق و نفاق و ترس
نمی‌پرورد؛ کسی که سودای خویش را در آزار مردم نمی‌بیند و دستِ
کجِ اذیت ندارد و حقیقت را گم و سرگردان نمی‌خواهد. البته خداوند
که گاه ز حکمت، دری می‌بندد، از رحمت، قفل محکم‌تری هم بر آن
می‌زند و البته ممکن است به حکمت عشق، غم‌خواری محبوبی را
نصیب مردمی خواهان و شهیدپرور کند. شریعه‌ی حق، گاهی بار عام
می‌شود؛ وگرنه یکان یکان را، آن هم با فواصل زمانی متفاوت،
می‌پذیرد. به هر روی، معشوق با همه در راه است و مدار زندگی آنان
است. حق محبوب، عاشقی است که کسی را در راه نمی‌گذارد و
گم‌شده‌ای ندارد و به عشق، هر کسی را در مرتبه‌ای، جانِ جانان
می‌بخشد. محبوبی، حقیقت ربوبی و ساحت الهی چینش عالم را
یافته است:

بگذر از گم گشتن خود در مدار زندگی

چینش عالم بود در دست جانان، غم مخور

محبی پر از شوق به وصول به مظاهر و جلوه‌گاه‌های زیارت حق است. شور شیدایی او، وی را به رفتارهایی غیرعادی و طعنه‌انگیز می‌کشاند و معرکه‌گیر و غوغایی می‌گردد. او به سرزنش‌ها و قعی نمی‌نهد و واقعه‌ی خویش را می‌جوید:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان، غم مخور

محبوبی در تاریکی ذات، شمع وجود حق را دیده است. او رقص حق را در شب خلوت قدر ذات، بی‌حضور بیگانه و غیری، میهمان بوده است. او محرم خلوت محبوب است و معرکه‌ی چرخ و چین حق را در زندگی ربوبی پدیده‌های او تماشایی دیده است. او دل‌آشنای حق است؛ حقی که بدون سنه و نوم، در کار آفریده‌هاست و همه را به مهر خویش می‌پاید. محبوبی نیز به همین‌سان غم‌دار صنعت پرودگار خویش است:

در مدار زندگی با چرخ و چین شو آشنا

بی‌خبر نبود ز تو دل، هست با آن، غم مخور

محبی، خدای خویش را باید اندک‌اندک بیابد. او باید ذره ذره از عالم خاکی دل بردارد تا بتواند رفته‌رفته سبک‌بار شود و از خویشتن خویش برخیزد و به آسمان ولا بر شود. محبی، محصول ریاضت و تدریج است. او را رقیبان و دشمنانی سرسخت و موانع و خان‌هایی

رستم‌سوز در پیش است. محبی باید از همه چیز برخیزد و هرچه غیر اوست، با جراحی نفس، از دل بزداید. او باید برای آزادی از ناسوت، بارها و بارها بمیرد و در هر مرگی، ریزش تعلقات را ذوق کند تا دیگر خویشی برای او نباشد. نفس چموش و لذت‌خواه محبی، به‌راحتی دل را به زیر تیغ جراحی غده‌ی بدخیم «طمع» نمی‌برد و به آن تن نمی‌دهد. بدن و تن، بدترین رقیب برای باریافتن محبی به بارگاه روحانیان و عالم معناست:

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب

جمله می‌داند خدای حال‌گردان، غم مخور

محبوبی در وصول ذات، کامروا و شاد است. او عشق ازلی دارد و وفای او ابدی است. مانعی برای محبوبی نیست. محبوبی را حسابی با داده‌های بی‌پایان است و هزاران باب علم برای او گشوده شده است و البته او با وصول به ذات، از سر هر چیزی برخاسته است، بلکه غیری برای او نیست. او نه غیری می‌بیند نه بدخواهی. او از سر غوغای پرعوعوی بدخواه مغضوبی نیز گذشته است و تنها دل بر جانان عالم و آدم دارد:

گر کند غوغا رقیبیت، بگذر از عوعوی او

هست عالم نزد جانان، آن بگردان، غم مخور

محبی در سیل حادثات و موج بلاهای فناساز، دل بر کشتی بزرگ و موج‌شکن نوح و ناخدایی او دارد. واردات محبان بیش‌تر اموری ارضی و ظاهری است و سِرّی باطنی کم‌تر بر آنان وارد می‌شود و در

پیشامد مشکلات، چشم بر نوح و ابراهیم و مردان حق دارند، نه بر خدای آنان:

ای دل ار سلیل فنا بنیاد هستی برکند

چون تو را نوح است کشتی‌بان، ز طوفان غم مخور
محبوبی، ودیعه‌دار اسرار باطن است. سیر باطنی ناموس الهی است که به ذات، باز می‌گردد و قلب‌های رازدان آن واردات غیبی، امانت‌دارش می‌شوند. آنان اولیای باطن‌اند که این اسرار را به ودیعت دارند. این رازدانی‌های موهبتی، محبوبی را غیر سیال نمی‌سازد، بلکه دل آنان در تکاپوهاست، اما آنان در هر جنبشی از حضرت جانان مدد می‌گیرند:

این تکاپوی دلت گر شد به گردابی عمیق

با حضور حضرت جانان، ز طوفان غم مخور
محبان در مسیر دراز و پر پیچ و خم سلوک، با خطرهای فراوان و بسیار بزرگی آمیخته‌اند. آنان بیم پایانه‌ی راه را نیز دارند. خوف و بیم بر آنان چیره است و ترس و هراس از آنان جدایی ندارد. برای محبی، سیر صعود، سفری محدود و پایان‌پذیر است:

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید

هیچ راهی نیست کاو را نیست پایان، غم مخور
محبوبی را خطری نیست. او را برخلاف محبان، نه خوفی است، نه حزنی، نه خستگی، نه برشی. سیر ربوبی و آفرینش الهی نه ایستاری دارد، نه پایانه‌ای. شوون وجود و پدیده‌های آن، بی‌انتهاست:

تو مترس از روزگار و پیچ و خم‌های زمان

راحت است او، راحت بی‌فکر پایان، غم مخور

محبان، همواره از نظام محبوبی بریده بوده‌اند و از آنان خبری نداشته‌اند. آنان از نگاه علمی به زیست محبوبان ناتوان بوده‌اند و در گزاره‌هایی که از محبوبان می‌گویند، گزارش‌های درست آنان بسیار اندک است. برای نمونه، از خلط‌های شایع محبان، تفاوت نهادن میان مجذوبان و محبوبان می‌باشند. نظام جذبه و درگیر شدن به عوالم ربوبی با سطوت یک برق، توانایی‌های محبوبی را به مجذوب نمی‌بخشد و به همین خاطر، مجذوبان را خستگی و فرار درمی‌گیرد، اما محبوبان وفادارانی ابدی‌اند. از دیگر اشتباهات محبان، قیاس مردان حق به نظام شاهان می‌باشد:

شمع بزم آفرینش، شاه مردان است و بس

گر تویی از جان غلام شاه مردان، غم مخور
محبوبان، سیستم محبوبی را به نیکی می‌شناسند. محبوبان، جوان‌مردترین روزگاران هستند و فتوت و عیاری را به موهبت دارند: مرد مردان است خود چشم و چراغ این جهان

پیرو او شو نه شاهان، هم‌چو مردان غم مخور

لعنت عالم به شاهان، شد علی علیه السلام مرد خدا

حق حق او و تبارش، شو به پیمان، غم مخور

محبی از یک سو به سبب اشتیاقی که به عالم معنا دارد، و از سوی

دیگر ضعفی که در نهاد خویش می‌یابد، ماده را به طمع ماورا فرو می‌نهد و مدیریت مال و اقتصاد و اعتدال ندارد؛ از این رو، فقر دامنگیر وی می‌شود. البته در اودیهی بلاها، کم‌ترین ابتلائی که به صورت طبیعی یا غیرطبیعی بر محبی وارد می‌شود، «فقر مالی» است. محبی، فقر خویش را محترم می‌دارد و با آن‌که مرد ریاضت و سعی است، تلاشی برای فقرگریزی انجام نمی‌دهد و خویشتن را به انزوای آن می‌خواند:

حافظ! در گنج فقر و خلوت شب‌های تار

تا بُودِ وردت دعا و درس قرآن، غم مخور
محبوبی، دنیا را آباد می‌خواهد. او رونق تمامی پدیده‌ها را شکوفایی معشوق می‌یابد. فقر مالی، کساد، نکبت و کفر است. ایمان و فرهنگ در بستر اقتصاد می‌روید و ریشه در آن دارد. محبوبی پیش از آن‌که از نظام دین‌داری بگوید، نظام اقتصادی طراحی می‌کند:

بگذر از فقر پلید و، خلوت خوش بوده است

گر تو با ذکر و دعا هستی و قرآن، غم مخور
فقر خوبی ما نداریم، کفر و نکبت هست فقر

عافیت هم نکبت است و شو به سامان، غم مخور
ای نکو! گفتم هر آن‌چه باید آن‌گویم ز حق

گر دل و جانت شده با عشق یزدان، غم مخور

پیش بر خیز

خواج

۳۰۱

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل بر آر آخر
منم یارب، که جانان را ز عارض بوسه می‌چینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد به کار آخر

نکو

قرب و وصل

چه گویی و به که هستی تو سالک؟ شرم دار آخر!
برو از خواب و از دیده، بیا کامی برآر آخر
تو ربی و تو جانانی که می‌باشی تو می‌دانی
دعا و بوسه و چیش کجا آمد به کار آخر؟!

خواجہ

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه‌ای تا چند؟

ز همت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر

مراد دنیوی و عقبی به من بخشید روزی بخش

به گوشم بانگ چنگ اول به دستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت، لیک

به نوک کلک رنگ آمیز، نقشی می‌نگار آخر

دلا، در ملک شب‌خیزی گر از اندوه نگریزی

دم صبحت بشارت‌ها بیارد ز آن نگار آخر

نکو

کجا باده چنین باشد، کند صافی جهان را آن
نه خرمن، توشه و خوشه، کجایش شد به کار آخر؟

من و چنگی پر از زلفش شده موجودی جانم
که گوش و دستم از او شد به زلف آن نگار آخر

نوک و چین و خدنگ دل گرفته دلبرم در بر
نه خطی بوده و نقشی، که‌را دل می‌نگار آخر؟

گذشتم از سر اندوه دل راحت
گریزی هم ندارد دل، بشارت هم ز یار آخر

خواجہ

بتی چون ماه زانو زد، می چون لعل پیش آورد

تو گویی تاییم حافظ، ز ساقی شرم‌دار آخر

نکو

بت من بوده «حق» تنها که جان من فدایش باد

به قرب و وصل رؤیت‌ها نباشم شرمسار آخر

من و آن یار زیبایم همیشه سرخوش و مستیم

بیا تا من به عشق تو، روم از این دیار آخر



خواجہ

۳۰۲

گر بود عمر به میخانه روم بار دگر
به جز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خُرم آن روز که با دیدہ‌ی گریان بروم
تا زخم آب در میکده یکبار دگر

نکو

شاهد بی‌پایان

من و دلبر به هم آییم اگر بار دگر
به جز از خدمت یارم نکنم کار دگر
ای خوش آن روز که گیرم سر آن طرّهی زلف
آشسم ریزد و برگیرم از او نار دگر

خواجہ

معرفت نیست در این قوم، خدایا مددی!
تا برم گوهر خود را به خریدار دگر
عافیت می‌طلبید خاطر من را بگذارند
غمزه‌ی شوخش و آن طرّهی طرّار دگر
گر مساعد شودم دایره‌ی چرخ کبود
هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

نکو

دُورہی ما شده طاغوت زوال نصرت
راحتم هست، نباشم پی دلدار دگر
من و یارم به جهان شاهد بی‌پایانیم
غمزه‌ی دیدہ و، گیسو شده طرّار دگر
عاشقم بر قد و بالای خوش آن دلبر
بوده پرگارِ خوش او را، نه که پرگار دگر

خواجہ

راز سربستہ‌ی ما بین کہ بہ دستان گفتند

هرزمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت

حاشَ‌لله کہ روم من ز پی یار دگر

هردم از درد بنالم کہ فلک هر ساعت

کُندَم قصد دل زار بہ آزار دگر

نکو

سِرِّ ما در دل ما بودہ بہ دور از هر غیر

نہ بہ بازار و نہ آن کہ بر بازار دگر

یار من در بر من بودہ و هست و باشد

دار من بودہ ہمین یار، نہ کہ دار دگر

بود از این یار ہمہ مشکل ناسوتم خوش

نہ کہ آزار بود ہرچہ شود زار دگر

شوخ السن



خواجہ

بازگویم نہ در این واقعہ حافظ تنہاست

غرقہ گشتند در این بادیدہ بسیار دگر

نکو

برو سالک تو چہ می‌گویی از این واقعہ‌ها

بادیدہ را تو چہ دیدی و چہ بسیار دگر

سوز و ساز و غم و عشق دل من پر بار است

کی بگویم بہ تو، بودہ چہ بس آمار دگر

مستم و شور دلم بردہ حریف از میدان

شاهد حسنم و من در پی رفتار دگر

عاشقی شیوہی دوری است بہ ہنگام مُقام

کی بود نازل و کی بودہ بہ کردار دگر؟

دل نگوید ز خَم گیسوی پرپیچ او

کی نکو گفتہ بہ کس چہرہی اسرار دگر؟



شوخ السن



خواج

۳۰۳

ای خرم از فروغ رخات لاله‌زار عمر
باز آ که ریخت بی‌گل روی‌ات بهار عمر
از دیده‌گر سرشک چو باران رود، رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

نکلو

نقش رخ

خرم دلی که بود بی‌قرار عمر
راحت بگبیرد و ببیند بهار عمر
با شور زندگی نزنند پای خود به سنگ
سالم بود به کام دل از روزگار عمر

خواج

بی عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر؟!
اندیشه از محیط فنا نیست هرگز
بر نقطه‌ای دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمین‌گهی است
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

نکلو

ظرف وصال و فراق دلم یکی است
هر لحظه‌ای ز عمر من است خود شمار عمر
اصل حیات و فنا چرخ دیده شد
سیر طبیعت و هستی بود خود مدار عمر
هر لحظه لحظه‌ای عمرم حوادثی است
دل بوده در همدم خود سوار عمر

خواجہ

این یک، دو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کام دل، که نه پیداست کار عمر

تا کی می صَبوح و شکرخوابِ صبح دم
بیدار گردِ هان که نماند اعتبار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

نکو

کام دل و زمانه‌ی عمرت، معادله است
آگاه گشته این دلم از کار و بار عمر
باغ و می و صَبوح و شراب سپیده دم
باشد صفای عمر دگر نی اعتبار عمر
پاییز و فصل دگر نی به روزگار
هر لحظه‌ای ز حیات است خود گذار عمر

شوخی السن



خواجہ

حافظ! سخن بگوی که در صفحه‌ی جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

نکو

شد چرخه‌ی زمان خد و خال نگار من
نقش رُخ‌اش بماند و شد یادگار عمر
دل داده‌ی تو نگارم به روزگار
افتاده از رخ یارم هوار عمر
دیگر برفته عمر من از دُور زندگی
راحت گـرفته قرار از هوار عمر
باشد نکو به نقش ازل در ابد صفی
هرگز نبوده در صف هستی کنار عمر



شوخی السن



خواجہ

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار

ما را شراب‌خانه قصور است و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم

تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

گر دیگران به عیش و طرب خرّمند و شاد

ما را غم نگار بود مایه‌ی سرور

می‌خور به بانگ چنگ و مخور غصه، ور کسی

گوید تو را که باده مخور، گو «هُوَ الْعَفُور»

نکلو

آسوده‌خاطرم به کنارش به‌صد امید

بر هرچه می‌رسد ز بَرش، هست دل صبور

دل رفته از سر حور و قصور او

تنها دلم شده پیوسته در حضور

تنها حضور یار مرا هست عشق و حال

جز محضش نبود دل پی سرور

با هر بلا و مصیبت دلم خوش است

فارغ ز غم شده دل در بر غفور

خواجہ

۳۰۴

دیگر ز شاخ سرو سہی بلبل صبور

گل‌بانگ زد که چشم بد از روی گل به‌دور

ای گل به شکر آن‌که شکفتی به کام دل

با بلبلان بی‌دل شیدا مکن غرور

نکلو

غرور نگار

دلبر فتاده در بر ما با همه غرور

مست است و مست شدم با همه سرور

باشد نگار من خوش و شاهد میانه‌ای

هر چشم حیلہ‌گر بود از چہرہ‌اش بہ‌دور

حافظ! شکایت از غم هجران چه می‌کنی؟

در هجر، وصل باشد و در ظلمت است نور

نکو

هجری ندیده‌ام همه‌دم با وصال یار

ظلمت ندیده‌ام که دلم هست محض نور

دری‌ادلیم، جگر شیر در دلم

گرچه سرشک من از دیده شد کرور

زور دلم شده طغیان عشق یار

از «حق» به «حق» دل من کرده بس عبور

باشد دلم همه طوفان عشق یار

گرچه فتاده‌ام به کف خاک پر ز گور

راحت نشسته‌ام به سر گور مردگان

با آن‌که زنده‌ام، شده‌ام در دل قبور

اُف بر تو ای ستم رفته بر دلم

اشکم شود به آه و گُشد جثه‌ات به زور

جان نکو نبوده چو مرده رفیق من

باشد حیات مجسم به دل چو حور



خواجہ

۳۰۵

یوسف گم‌گشته بازآید به کنعان غم مخور

کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان، غم مخور

این دل غم‌دیده حالش به شود، دل بد مکن

وین سر شوریده بازآید به سامان، غم مخور

نکو

رَخش دوران

دلبر سرگشته‌ی من گشته حیران، غم مخور

آید آن‌روزی که باشد رَخش دوران، غم مخور

قلب من گردیده آتش، می‌زند دُور وجود

می‌شود این دل به‌روزی چون گلستان، غم مخور

خواجہ

دُور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائماً یکسان نماند حال دوران، غم مخور

گر بهار عمر باشد، باز بر طرف چمن
چتر گل بر سرکشی ای مرغ خوش‌خوان، غم مخور

هان مشو نومید، چون واقف نیی بر سرّ غیب
باشد اندر پرده‌بازی‌های پنهان، غم مخور

نکو

هست دوران گر دو روزی در بر اهریمنان
بگذرد آن، گر نماید دل پریشان، غم مخور
شد بهار زندگی هر لحظه در دوران عمر
دل گلستان می‌شود ای مرغ خوش‌خوان، غم مخور
این جهان آفرینش پر بود از چرخ و چین
بوده هر لحظه پر از بازی پنهان، غم مخور

شوخ السن



خواجہ

هرکه سرگردان به عالم گشت و غم‌خواری نیافت
آخراً امر او به غم‌خواری رسید، هان غم مخور

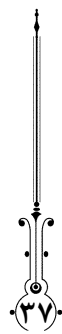
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش‌ها گر کند خار مگیلان، غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله می‌داند خدای حال گردان، غم مخور

نکو

بگذر از گم گشتن خود در مدار زندگی
چینش عالم بود در دست جانان، غم مخور
در مدار زندگی با چرخ و چین شو آشنا
بی‌خبر نبود ز تو دل، هست با آن، غم مخور
گر کند غوغا رقیبت، بگذر از عوعوی او
هست عالم نزد جانان، آن بگردان، غم مخور

شوخ السن



خواجہ

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند
چون تو را نوح است کشتی بان، ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کاو را نیست پایان، غم مخور
شمع بزم آفرینش شاه مردان است و بس
گر تویی از جان غلام شاه مردان، غم مخور
حافظا! در گنج فقر و خلوت شب های تار
تا بُود وردت دعا و درس قرآن، غم مخور

نکو

این تکاپوی دلت گر شد به گردابی عمیق
با حضور حضرت جانان، ز طوفان غم مخور
تو مترس از روزگار و پیچ و خم های زمان
راحت است او، راحت بی فکر پایان، غم مخور
مرد مردان است خود چشم و چراغ این جهان
پیرو او شو نه شاهان، هم چو مردان غم مخور
لعنت عالم به شاهان، شد علی علیه السلام مرد خدا
حق حق او و تبارش، شو به پیمان، غم مخور

شوخ السنت



۳۸

خواجہ

حافظا! در گنج فقر و خلوت شب های تار
تا بُود وردت دعا و درس قرآن، غم مخور

نکو

بگذر از فقر پلید و، خلوت خوش بوده است
گر تو با ذکر و دعا هستی و قرآن، غم مخور
فقر خوبی ما نداریم، کفر و نکبت هست فقر
عافیت هم نکبت است و شو به سامان، غم مخور
ای نکو! گفتم هر آن چه باید آن گویم ز حق
گر دل و جانت شده با عشق یزدان، غم مخور



شوخ السنت



۳۹

خواجہ

۳۰۶

روی بنما و مرا گو کہ دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه به جان گو در گیر
در لب تشنه‌ی ما بین و، مدار آب دریغ
بر سر کشته‌ی خویش آی و ز خاکش برگیر

نکلو

از سرِ عشق و صفا

در برم باش و بیا جان مرا در بر گیر
آتش و خون به هم آمیز و دل و دلبر گیر
شد عطش آتش و آتش بزدی بر جانم
از سر عشق و صفا لب بده، لب از سر گیر
گر گُشی، خود تو بکش، خون مرا یکسر ریز
یا که آیی به بر و خاک رهام آخر گیر

شوخ السنت



۴۰

خواجہ

چنگ بنواز و بساز، ار نبُود عود چه باک؟
آتشم عشق و دلم عود و تنم میجر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه در گوشه رو و دلِ ریا بر سر گیر
دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش
بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

نکلو

با دف و چنگ بیا در برم و رقص نما
از بر شادی روحم تو گل و عنبر گیر
چرخ و چین دل خود ریز بر این جان و دلم
بر دَم‌اش بار دگر دُور ده و از سر گیر
با تو هستم خوش و مست، بی‌خبر از هر عالم
گو به من هردو جهان را به سرم لشکر گیر

شوخ السنت



۴۱

خواجہ

تَرک درویش مگیر ار تَبُود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رُخاش را زر گیر
میل رفتن مکن ای دوست، دمی با ما باش
بر لب جوی، طرب جوی و به کف ساغر گیر
رفته گیر از برم و ز آتش و آبِ دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
صوف برکش ز سر و بادہی صافی درکش
سیم در باز و به زر، سیم‌بری در بر گیر

نکو

ترک این دل تو مگیر و بده صدپیچ و خمت
بر همه پیچ و خم دل تو بگو که زر گیر
در بر من تو بمان و تو بگو تن برود
با همه سینه‌ی صافت دو، سه تا ساغر گیر
دل بده، چہرہ بکش، لب بگشا ہم‌چون گل
با لب و دیدہ و دل، جان بده و لبِ تر گیر
کِش و قوس دو دل اندر پی ہر دُور وجود
من آزادہ بیا، دم بہ دمم در بر گیر

خواجہ

حافظ، آراستہ کن بزم و بگو واعظ را
کہ ببین مجلسم و تَرکِ سِرِ مَنبر گیر

نکو

من و تو در دل خلوت زدہ خوش سیر وجود
برو از واعظ و بگو ہرچہ کہ شد منبر گیر
منِ مست و، تو دلآرام و، بود عالم عشق
گو سکندر تو بر ہرچہ کہ شد اخگر گیر
خَلسہی دُور وجودم زدہ دل در بر تو
کی نکو بودہ بہ خود؟ جز تو مگو دیگر گیر



خواجہ

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان می جوی
که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر
معاشری خوش و رودی بساز می خواهم
که درد خویش بگویم به ناله ی بم و زیر

نکو

صفای هردو جهان هست در می و مستی
بدان تو قدر دو روزش، مگو که گشته دیر
قلیل و کم همه از جانب خداوند است
بزرگ باشد آن چه تو بینی اش به حقیر
صفا و عشق و معاشر، مرا بود محبوب
همه ظهور و بروزم بود به بم تا زیر

خواجہ

۳۰۷

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آن چه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمین گه عمر است مکر عالم پیر

نکو

گل تازه

برو ز ناصح مشفق، به خود بهانه مگیر
نباشد اهل سلامت دگر، سخن نپذیر
بود جوانی و پیری به روح هر انسان
جهان هماره جوان است، نگو تو «عالم پیر»

خواجہ

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
دل رمیده‌ی ما را که پیش می‌آرد
خبر دهید ز مجنون خسته از زنجیر
چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه به وفق رضاست، خرده مگیر

نکو

بر آن سرم که بود دلبرم بر آن دم عشق
از او شده همه تدبیر و هم شده تقدیر
بود دلم خوش از آن شور و مستی دلبر
خوشم به دلبر نازم، از او بود زنجیر
برو ز اندک و گو، هرچه بوده این‌طور است
همه دلم به رضا شد، نه دل که خرده بگیر

شوخ السنن



خواجہ

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صدبار
ولی کرشمه‌ی ساقی نمی‌کند تقصیر
چو لاله در قدح ریز ساقیا می‌ناب
که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر
می دوساله و محبوب چهارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

نکو

برو ز کار و عمل، هم‌چنین ز هر توبه
به نزد دلبر پاکم، که می‌کند تقصیر
دلم همه به جمالت، دلم به وصل تو
به محضر تو گل نو، به ظاهر و به خمیر
عزیز و دلبر من باشد آن گل تازه
ز او بود می و، محبوب هر صغیر و کبیر

شوخ السنن



خواجہ

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
 که می‌کشند در این حلقه ماه در زنجیر
 بیار ساغر یاقوت‌فام و دُر خوشاب
 حسود گو کرمِ آصفی ببین و بمیر
 بنوش باده و عزم وصال جانان کن
 سخن شنو که ز نندت ز بام عرش صغیر
 حدیث توبه در این بزم‌گه مگو واعظ
 که ساقیان کمان‌ابرویت زنند به تیر

نکو

منم ز حُسن جمالش چه مست و دیوانه
 بده به من لب لعلت، بزن به من زنجیر
 بود به من دُر و یاقوت، آن لب لعلت
 به من بده لب شیرین، به من بگو که بمیر
 وصال خوب و خوش تو، کشیده بر عرشم
 نوای من به تو آمد، ز تو به تو چو صغیر
 فدای آن دل و دلبر، لب و رخ و رخسار
 به تیر نرگس و مژگان بزن به من بس تیر

خواجہ

چه جای گفته‌ی خواجو و شعر سلمان است
 که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظہیر

نکو

من و همه قد و قامت، قیامتم گو چیست؟
 تو در پی چه هوایی که سر دهی ز ظہیر؟
 نکو شده همه مست و نکو شده همه عشق
 نکو بود گل شادم، نکو کند تدبیر



خواجہ

۳۰۸

زلقین سیه خم به خم اندر زدهای باز
وقت من شوریده به هم بر زدهای باز
ز آن روی نکو چشم بدان دور که امروز
بر مه زدهای طعنه و بر خود زدهای باز

نکو

مستی تو

آن نرگس مستت به همه در زدهای باز
تو لعل لب را به لب آخر زدهای باز
عشق من و تو صیغهی امروز ندارد
عمری است که جانا تو به اختر زدهای باز

خواجہ

بر ساغر عیشم زدهای سنگ، ولیکن
با تو چه توان گفت که ساغر زدهای باز
از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن
کآتش به من سوخته دل در زدهای باز
من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم
با آن که من سرزده را سر زدهای باز

نکو

از سینه ی پاک تو زدم می همه ی عمر
هر لحظه چه خوش مستی و ساغر زدهای باز
دل در بر تو داده سراپای وجودش
زیرا که به دل، دیده و هم سر زدهای باز

خواجہ

نقد سرہی قلب کہ پالودہام از چشم
از سکہی رویام همه بر زر زدهای باز
زد زمزمہی عشق تو راہ من سرمست
آری صنما، راہ قلندر زدهای باز

از غالیہ بر ہم زدهای خوش شکر و گل
امروز ہمہ بر گل و شگر زدهای باز

نکو

نقد دل من لطف و عنایات حبیب است
خاک کف پای تو بہ از زر زدهای باز
شیدایی من از سر مستی تو باشد
من لودہ شدم، چون تو قلندر زدهای باز
کام دل تو بردہ دلم را بہ بر عشق
شیر و عسلم شد، نہ کہ شگر زدهای باز

شوخی الست



خواجہ

شہباز غمت راست کبوتر دل حافظ
ہشدار کہ بر صید کبوتر زدهای باز

نکو

برج دل من قلب گرفتار نکو شد
ہر لحظہ بہ دل جلد کبوتر زدهای باز



شوخی الست



خواج

۳۰۹

هزار شکر که دیدم به کام خویش باز
تو را به کام خود و با تو خویش را دمساز
روندگان حقیقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز؟

نکو

عشوهی طنّاز

مرا تو قبله‌ی عشق، منم به عشقت باز
تویی به کام خود و من به کام تو دمساز
قرین مستی و عشق است بلای پی‌درپی
ندارد عاشق بی‌دل غم از نشیب و فراز

خواج

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب
که نیست سینه‌ی ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطه‌ی قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه به سرمه‌ی ناز
بدین سپاس که مجلس منور است به دوست
گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز

نکو

نهان کن عشق حنیف از رقیب خیره‌سر
بود پی دل تو، او نبوده محرم راز
قضا قدر کند و دیگری ضرر ببیند
به‌دور فتنه نشیند، ولی کند بس ناز
دل به عشق عزیز است، چه باکش از سختی
چو روزگار نسازد، منم به او در ساز

خواجہ

ملامتی کہ بہ روی من آمد از غم عشق
ز اشک پرس حکایت کہ من نیم غماز

امید قد تو می‌داشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو می‌خواستم ز عمر دراز

بہ نیم بوسہ دعایی بخَر ز اہل دلی
کہ کیدِ دشمنت از جان و جسم دارد باز

نکو

ملامتی نپذیرم، سعادتِم پیداست
کہ اشک دیدہ‌ی من گشتہ از مہ غماز
قد و قیامت و رویات مرا شدہ دستور
ز نرگس و لب لعلت شد عمر من چہ دراز
فقط لب تو بگیرم، دعا نمی‌خواہم
کہ روی تو بہ من و روی من بہ تو ہم باز

شوخی السن



۵۶

خواجہ

فکند زمزمہ‌ی عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزل‌های حافظ شیراز

نکو

حجاز و شور غزل بودہ در کلام وحی
اگرچہ خطّہ‌ی شیرین‌زبان بود شیراز
عراق رفت ز دست و حجاز تزویر است
بیا کہ رخصت مہور می‌زند صد جاز
صفای ہور و بیات خوشم بود فریاد
نگار و دلبر مستم ز دل کشد آواز
زبان عشق بود چرخ و چین شور آخر
کہ گیرد از دل عاشق نی و زَنَد خوش ساز
نکوی عاشق بی‌دل نشستہ خوش در بر
کشید ناز عزیزش بہ عشوہی طناز



شوخی السن



۵۷

خواجہ

۳۱۰

درآ کہ در دل خسته توان درآید باز

بیا کہ بر تن مرده روان گراید باز

بیا کہ فُرقت تو چشم من چُنان بر بست

کہ فتح باب وصال مگر گشاید باز

نکو

زبان سرخ لدنی

بیا تو دلبر نازم کہ دل درآید باز

کہ از نسیم تو دلبر روان گراید باز

گرفته جان و دلم را چنان صفای تو

کہ وصل تو بہ شب ہجر می‌گشاید باز

خواجہ

بہ پیش آینہی دل ہر آن چہ می‌دارم

بہ جز خیال جمالت نمی‌نماید باز

غمی کہ چون سپہ زنگ، مُلک دل بگرفت

ز خیلِ شادیِ رومِ رُخاتِ زداید باز

بدان مَثَل کہ شبِ آبستنِ آمدہ است بہ روز

ستارہ می‌شمرم تا کہ شب چہ زاید باز

نکو

بہ ہستی دل من نی بہ جز جمال تو

کہ جز بہ روی تو دیدہ نمی‌نماید باز

ز زنگ و روم گذشتم غم شدہ از فارس

رود چو فارس و عرب، خود رُخاتِ زداید باز

غم و بلا و مکافات اگرچہ بسیار است

پی ستارہ نی‌ام من، شبم چہ زاید باز

خواجہ

بیا کہ بلبل مطبوعِ خاطرِ حافظ
به بوی گلشن وصل تو می‌سراید باز

نکو

چو از خودت تو بگویی، کنی ز یارم دور
زہام ز لطف کلامت چه می‌سراید باز!
زبان سرخ لدنی به جان عرفانم
نگوید از خود و غیر و ز «حق» بیاید باز
نکو بود همه مست و به عشق حق دل‌گرم
خوشم که دلبر مستم غزل بزاید باز



خواجہ

۳۱۱

حال خونین‌دلان که گوید باز؟
وز فلک خون جم که جوید باز؟
جز فلاطونِ خُم‌نشینِ شراب
سِرِّ حکمت به ما که گوید باز؟

نکو

حال نازک‌دلان

از سر بی‌امان که گوید باز؟
حال نازک‌دلان که جوید باز؟
جز نگار خوش از لب لعش
سِرِّ دل را به ما که گوید باز؟

خواجہ

شرمش از چشم می پرستان باد

نرگس مست اگر بروید باز

هرکه چون لاله کاسه گردان شد

زین جفا رخ به خون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن

ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر

ساغر لاله گون ببوید باز

نکو

دل به سِرّ نَہان چہ می گوید

گر کہ رمزی از آن بروید باز

صنم مست، کاسہ گردان شد

گر بمیرم، بہ خون بشوید باز

چنگِ بی دف بزد چو بر طبلش

بزدہ موی تا نَموید باز

ہرچہ سازی، دوبارہ سوز آید

تا کہ خون از درون بشوید باز

خواجہ

گرد بیت الحرام خُم، حافظ

گر نمیرد، بہ سِرّ بشوید باز

نکو

گرد بیت الحرام خُم ہرگز

شد عتابش نکو بشوید باز



خواج

۳۱۲

منم غریب دیار و تویی غریب‌نواز
دمی به حال غریب دیار خود پرداز
به‌هر کمند که خواهی بگیر و بازم بند
به‌شرط آن‌که ز کارم نظر‌نگیری باز

نکو

ای غمّاز

منم چنان تو غریبم، بیا دلم بنواز
که بوده‌ای بر حال دلم، تو در پرداز
که من به دست تو چون موم، نرم و بی‌شرطم
هر آن‌چه که تو بخواهی، همان بگیرم باز

خواج

بر آستان خیال تو می‌دهم بوسه
بر آستین وصال چو نیست دست نیاز
نه این زمان من شوریده‌دل نهادم روی
بر آستان تو کاندرازل نهادم باز

دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست
که نیش و نوش به‌هم باشد و نشیب و فراز

نکو

یکی بود همه آستان و آستین تو
منم که عشق تو دارم، نی‌ام ز اهل نیاز
من از ازل به ابد عاشق رخات هستم
هر آن‌چه که تو بخواهی، بیا به من کن ناز
نه ناله در دل من بوده و نه غم دارم
پیاله بشکن و می ریز و جلوه‌ای انداز

خواجہ

گرم چو خاک زمین خوار می‌کنی، سهل است
خرام می‌کن و بر خاک سایه می‌انداز

درون سینه دلم چون کبوتران بتپید
چه آتشی است که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو می‌کند دل من
تو دست کوتاه من بین و آستین دراز

نکو

منم عطش و منم تشنه و منم آثار
بکش به آتش و خونم هماره ای غماز
مکن ستایش خود را تو ای سالک
زمان شده دُوری همه ز حضرت پرواز
جمال و چهره‌ی شاد تو برده دل از من
نه فربه‌ام، نه که لاغر، نه کوتاه‌ام، نه دراز

شوخ السنت



خواجہ

حدیث درد من ای مدعی نه امروز است
که حافظ از ازل او رند بود و شاهدباز

نکو

دوروزه دُور فلک خود بود پر از آثار
به هرکجا نگری، بس پُر است از آواز
به روزگار نشستم به غربت دل‌ها
جهان، همه پُر سوز است و از هزاران ساز
نکو! دگر تو چه گویی به عصر غفلت‌ها؟
چه بس که در پی زشتی، چه بس به ساز و جاز



شوخ السنت



خواجہ

۳۱۳

منم کہ دیدہ بہ دیدار دوست کردم باز

چہ شکر گویمت ای کارساز بندہ نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی

کہ کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

نکو

سوز و ساز

ہمہ جمال و جلالش بہ دل نمودم باز

نیام چو بندہ و، عاشق منم بہ ساز و نواز

بلا نمودہ چو مستم، بہ می نیازم نیست

نباشدم بہ رہ حق، جویی خیال و نیاز

خواجہ

بہ یک دو قطرہ کہ ایثار کردی ای خواجہ

بسا کہ در رخ دولت کنی کرشمہ و ناز

طہارت ار نہ بہ خون جگر کند عاشق

بہ قول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل

کہ مرد راہ نیندیشد از نشیب و فراز

نکو

«طلب» نشانہی آن سالک ضعیف آمد

چہ بودہ در دل تو، در پی کرشمہ و ناز

ز آب پاک ترم خون عاشقان گشتہ

بہ خون عشق بہ فتوای من بیار نماز

طریقت شہدا خود طریق خون باشد

نبیند عاشق صادق، مسیر و شیب و فراز

خواجہ

در این مقامِ مجازی به جز پیاله مگیر

در این سراچه‌ی بازیچه غیر عشق مبار

من از نسیم سخن‌چین چه طرف بر بندم؟

چو سرو راست در این باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشقِ غیر، مستغنی است

من آن نیم که از این عشق‌بازی آیم باز

نکو

پیاله بوده رخ و، خود مَجاز در ره نیست

در این سرا بشو عاشق، بیا و جان را باز

غمین مشو ز سخن‌چین، بیا و خوش می‌باش

جمال یار طلب کن، ببین ز روی‌اش راز

چو عشق روی خوشش می‌کند دلت شیدا

به عشق‌بازی جانان بشو به سوز و ساز

شوخ الست



خواجہ

غزل‌سرایِ ناهید صرفه‌ای نبرد

در آن مقام که حافظ برآورد آواز

نکو

مگو ز خود که تو ناهید را نیشناسی

اگر که از دل صافش برآورد آواز

نکو شده لب پاکش مثال ناهیدی

که بوده از دل صافش مرا همه پرواز



شوخ الست



خواجہ

۳۱۴

خیز و در کاسه‌ی زر آب طربناک انداز
پیش از آنی که شود کاسه‌ی سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

نکو

زیبای وجود

بگذر از کاسه‌ی زر، دیده بر آن پاک انداز
مگو از مردن و مرگ و به‌سویی خاک انداز
جاده خاموش نباشد، تو چه گویی سالک؟!
تو چه گویی ز فلک خاک بر املاک انداز
دل این دهر پر از شور بود ای سالک
عشق و مستی به بر از جان طربناک انداز

شوخ السنت



خواجہ

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام در املاک انداز

به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو پخت
از لب خود به شفاخانه‌ی تریاک انداز

نکو

بکنند یا نکنند، مزرعه خود چیزی نیست
آتش و جام و جگر را به بر تاک انداز
دهر دنیا بزند طعنه به هستی با عشق
مزرعه نیست جهان، دور به افلاک انداز
کم‌گو از خاک، که شور دل او می‌باشد
به دلت کم تو از این چهره‌ی پُرشاک انداز
شافی جان تو عشق است به غرقاب دلت
کی شفاخانه بود؟! دوز تو تریاک انداز

شوخ السنت



خواجہ

غسل در اشک زدم که اهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که به جز عیب ندید
دود آهیش در آئینه‌ی ادراک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آئینه‌ی پاک انداز

نکو

عشق اشک دل حق سایه ندارد بر غم
پس بیا و به غزل، نغمه‌ای از راک انداز
بگذر از زاهد و برگیر تو چرخ و رقصی
غلغل و هلهله در دهر به ادراک انداز
چشم و جان و دم و دل پاک ببايد بودن
وانگهی چشم بر آن دلبر بی‌پاک انداز

شوخی الست



خواجہ

چون گل از نکبت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

نکو

گل من بوده رها از بر هر کهنه قبا
تو نظر بر قد و آن دامن پرچاک انداز
شد نکو، دلبر من چهره‌ی زیبای وجود
بی‌قبا، دیده بر آن قامت چالاک انداز



شوخی الست



خواجہ

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا

مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار ز آن می گلرنگ مشک‌بو جامی

شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن

نظر بر این دل سرگشته‌ی خراب انداز

به نیم‌شب اگرت آفتاب می‌باید

ز روی دختر گلچهر رَز نقاب انداز

نکو

بزن به جان من آن آتش چنان دوزخ

تمام رنج و عذابت تو در صواب انداز

بگیر خون دلم را بزن به صد گیتی

تمام آبِ جهان را تو در گلاب انداز

منم خراب و منم مست و بی‌خبر از غیر

خراب خود کن و وانگه به دلِ خراب انداز

جمال عشق و پرستش بده به دختر رَز

ز چهره‌ی خوش و مستت بیا نقاب انداز

خواجہ

۳۱۵

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز

غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی

که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

نکو

جمال عشق و پرستش

بیا و جان مرا در شط شراب انداز

جنون من به تو در جان آفتاب انداز

مرا به باده‌ی دریا فکن که بدمستم

به آتشم فکن و آتشم به آب انداز

خواجہ

مہل کہ روز وفاتم به خاک بسپارند

مرا به میکده بر در خُم شراب انداز

گر از تو یک سرِ مو سرکشد دل حافظ

بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

نکو

حیات من به تو باشد، به تو شدم برپا

نه مرگ و گور و قیامت، نه در شراب انداز

بلا و درد و غم و رنج و محنتت دارم

هر آن چه می شود آخر به پیچ و تاب انداز

حیات و زندگی ام با تو و به تو مستم

می ام، شرابم و نابم، به هر عتاب انداز

بده تو دوزخ خود را به من به تنهایی

به عشق خود بزن و دل بر آن رباب انداز

نکو نشستہ به عشقت به چہرہ ی هستی

مرا به آتش و آب و سپس به خواب انداز



خواجہ

۳۱۶

ای سرو نازِ حُسن که خوش می روی به ناز

عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل

بُیریدہ اند بر قد سروت قبای ناز

نکو

سرو ناز

ای سرو نازِ من که تو خوش می روی به ناز

گرچه نبوده مرا در رَہات نیاز

حُسن تو نازنین بنموده است عاشقم

عشق است و بندگی و، ندارم دلی به ساز

بگذر ز طالع و ز قبا و ز ہر بُرش

او رفته از بر ہر سہ، نی اش جہاز

خواجہ

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

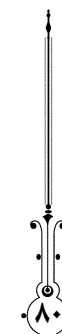
از طعنه‌ی رقیب نگرده عیار من
چون زر اگر بَرند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل، ولی
بی شمعِ عارضِ تو دلم را بود گداز

نکو

او محض عشق و من و هرکه بوده است
عودش کجا و که شد نازل و فراز؟
بگذر ز هر رقیب و مده دل به دست غیر
عشق است و دلبر ناز و نبوده گاز
در نزد دلبرم شده ام مست و بی‌ریا
آتش گرفتم و سوزم، تو گو گداز

شوخ السنن



خواجہ

دل کز طواف کعبه‌ی کویات وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هردم به خون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاقِ ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

نکو

بی کعبه و وقوف و همه هروله شدم
او بوده و دلم، نه که دیگر بود مجاز
عشاق را به خون دل خویش شد وضو
هرسو که رو کنم، آن قبله شد جواز
بی در نشسته جمالش به نزد من
عشق است و قلب و خون که دمامم بگشته باز

شوخ السنن



خواجہ

چون بادہ مست بر سر خُم رفت کفزنان
حافظ کہ دوش از لب ساغر شنید راز

نکو

مستی مرا گرفته ز هر خُم و کف به هم
با چرخ و رقص گشته دلم خوش غریق راز
مستغنی از تمام جلالش شدم به دل
دل عاشق است و فکنده است فقر و آز
صوفی و رند خرابم دگر که بود؟!
افتاده دل ز هرچه که شد کوتاه و دراز
جان نکو! تو از این پس مگوی هیچ
دل کوک کن که زند بهر دوست، ساز



خواجہ

۳۱۷

صبا به مقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوشگوی، گو برآر آواز
دلا ز هجر مکن ناله، زآنکه در عالم
غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

نکو

استقبال نخست: عزیز و غماز

خوشا من و تو دلآرا، رخات نما بس باز
بزن تو زخمه به چنگ و برآر خوش آواز
همه حضور و وصال است و هجر من کی شد؟
به چنگ و دف شدم و یک کمانچه و صد ساز
تو سالکی و محبی، از آن به ناله شدی
ز خار و غم تو بگویی و از نشیب و فراز

خواجہ

ہزار دیدہ بہ روی تو ناظرند و تو خود

نظر بہ روی کسی بر نمی‌کنی از ناز

اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن

دم از محبت او می‌زن و بہ درد بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند

تو رخ بہ خاک نہای حافظ، برآر نماز

نکو

جمال دلبر شادم کشد جہان در خون

بگیرد از سر ہر یک دوصد ہزاران ناز

برو ز سوز و ز ساز و ز نالہ و از غم

بہ عشق و پاکی دل کوش و بگذر از ہر ساز

ز دشمنان و ز کوری دیگران بگذر

کہ با چنین دل تیرہ کجا روی بہ نماز؟

صفا و عشق و محبت برای ہر کس خواہ

بہ دل نما طلب از بہر ہر کسی پرواز

نکو بہ شور و بہ مستی و لطف ہست با یارش

ہمان کہ بودہ بہ دل، دلربا و بس طناز

خواجہ

دو تا شدم چو کمان از غم و نمی‌گویم

ہنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب ہجران بہ دشمنان مکنید

کہ نیست سینہی ارباب کینہ محرم راز

ز طرہی تو پریشانی دلم شد فاش

ز مشک نیست غریب آری ار بود غماز

نکو

بود جہان پُر نیکی، ستیزہ بس زشت است

کمانچہ باشد و این جا کہ ہست تیرانداز؟

گرفتہ ہجر غمش ماندگان در رہ را

مگو ز دشمن و کینہ، بشو تو محرم راز

بگیر طرہی موی‌اش، بزن بہ دستت غم

کہ ہست دلبر ناظم، عزیز و بس غماز

خواجہ

۳۱۷

صبا به مقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوش‌گوی، گو بر آر آواز

دلا ز هجر مکن ناله، زانکه در عالم
غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

نکو

استقبال دوم: سکوت من

به نزد دلبر مستم که دارد او بس ناز
سکوت من بود آسان، کجا کنم آواز؟

نه هجر بوده به دل، نه که ناله‌ای دارم
هر آن چه می‌رسد از او، خوشم نشیب و فراز

خواجہ

دو تا شدم چو کمان از غم و نمی‌گویم
هنوز ترک کمان‌ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران به دشمنان نکنید
که نیست سینه‌ی ارباب کینه محرم راز

ز طره‌ی تو پریشانی دلم شد فاش
ز مشک نیست غریب آری آر بود غماز

نکو

غمم شده چه فراوان، دو تا نمی‌گردم
نه تیرم و نه شدم پیش او چو تیرانداز

ندیده‌ام شب هجران، دلم به پیشش هست
نه کینه و نه که نامحرمی شده دم‌ساز

نبوده غم به دلم، نه که من پریشانم
اگرچه دلبر من بوده خود بسی غماز

خواجہ

ہزار دیدہ بہ روی تو ناظرند و تو خود
نظر بہ روی کسی بر نمی کنی از ناز
اگر بسوزدت ای دل، ز درد ناله مکن
دم از محبت او میزن و بہ درد بساز
غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بہ خاک نہ ای حافظ و برآر نماز

نکو

جہان ہمہ بہ برت بودہ سایہی ہمت
نظر بہ ہرکہ نمایی، خوش است و بودہ بہ ناز
طریق عشق نکو، درد و ہم بلا دارد
کہ عشق و مہر رخاش خود بود بہ سوز و ساز



خواجہ

۳۱۸

بہ راہ میکدہ عشاق راست در تک و تاز
ہمان نیاز کہ حجاج را بہ راہ حجاز
چہ گویمت کہ ز سوز درون چہ می بینم
ز اشک پرس حکایت کہ من نیام غماز

نکو

تک و تاز

منم بہ راہ تو دلبر ہمارہ در تک و تاز
نیام ہوس کہ روم دم بہ دم بہ راہ حجاز
دلہ بہ عشق تو مست و غم دلہ بسیار
حکایتی نکنم، گرچہ من نیام غماز

خواجہ

تنم ز ہجر تو چشم از جهان فرو می‌بست
امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقہ‌ها کہ زدم بر دل از سر سوز
به بوی روز وصال تو در شبان دراز
چو غنچه سرّ درونش کجا نھان ماند؟
دل مرا کہ نسیم صباست محرم راز
ز شوق مجلس آن ماه خرگھی حافظ
گرت چو شمع جفاپی رسد، بسوز و بساز

نکو

به وصل یار دلارا همیشه سرمستم
به عشق او شده دل سرفراز و سرافراز
من و قد تو نگار و، من و همه عشقت
هماره در بر تو هستی‌ام به عمر دراز
میان دل به کنار تو، وای و صد هیہات!
شکستہ‌ام ہمہ دم بی‌بیان قصّہ و راز
نہ نالہ‌ای و نہ قصہ، نگویم از تو حرف
نکو ز سوز نگوید، کہ شد ہمہ در ساز



خواجہ

غرض کرشمہ‌ی حُسن است، ورنہ حاجت نیست
جمال دولت محمود را بہ زلف ایاز

بہ ہیچ در نروم بعد از این ز حضرت دوست
چو کعبہ یافتم، آیم ز بت پرستی باز
شبّی وصال تو از بخت خویش می‌خواهم
کہ با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

نکو

تو دلبر و دل من بودہ‌ای بہر لحظہ
شدم فدای تو جانانہ چون کہ بودہ آیاز
خوشم نیاید از این ماجرا و از محمود
کنی ہمیشہ تو از این شہنشان آغاز
تویی ہماری بہ یاد شہنشہ و دولت
منم ہماری بہ راہ نگار در پرواز

خواجہ

فرشته عشق نداند که چیست، قصه مخوان

بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد

نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی

که جز ولای توأم نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت

که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

نکلو

کشد به خاک و به خون، عاشقان خود را او

به عشق باشی اگر تو، چه خوش بود خون ریز

برو ز غم که بود سرد هم چو کافوری

بگیر آتش عشقش که هست گرم و تیز

فقیر خسته بود سرد و بی حرارت هم

ولا بود همه آتش، نبوده دستاویز

برو ز هاتف و هم این رضا تو را کم بود

مقام عشق و صفا گیر و از میان بگریز

خواجہ

۳۱۹

دلم ربوده‌ی لولی وشی‌ست شورانگیز

دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد

هزار جامه‌ی تقوا و خرقه‌ی پرهیز

نکلو

نگار شوخ

نگار شوخ و زرنغم بسی است شورانگیز

عزیزگونه و خوش وعده است و رنگ آمیز

فکنده پیرهن و بس دریده دامن را

گذشته از سر تقوا و رفته از پرهیز

خواجہ

پیالہ بر کفتم بند تا سحرگہ حشر

به می ز دل پیرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

نکو

مگوی بیهده از شرب و از پیالہ چنین

مقام عشق و تجلی بود چو رستاخیز

میان عاشق و معشوق، او بود حایل

کہ می‌گُشد چه خوش عاشق، و گویدش برخیز

حجاب و حایل و هرگون دوگانگی نبود

پر از صفا و محبت بود، از او مگریز

نکو بود همه عشق و دگر بود معشوق

نبوده در دل من رخنہ‌ای و دیگر چیز



خواجہ

زاهدی را کہ نبودی چو صوامع جایی
بین کہ در کنج خرابات مُقام است امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب می‌نالد؟
کار او چون ز بہاران بہ نظام است امروز

محتسب بیہدہ گو پند مدہ رندان را
کآن کہ با شاہد و می نیست، کدام است امروز؟

نکو

ہرچہ گویی ز مکافات و بلا، کم باشد
فتنہ و غصہ و نیرنگ مدام است امروز
آن کسانی کہ ہمہ کاسہ سبہ می‌بودند
در بر دُور فلک منصب و نام است امروز

بدسگالان ضعیف و ہمہ آن بدحالان
با خط ظلمت و خون غرق مقام است امروز
فصل گل رفتہ، شدہ بلبل ما بس خونین
چرخ بشکستہ، کجا دور نظام است امروز؟
تو چہ گویی بہ من سالکِ درماندہ بہدہر
کو دگر شاہد و می؟ فتنہ کدام است امروز؟

خواجہ

۳۲۰

روز عیش و طرب و عید صیام است امروز
کام دل حاصل و ایام بہ کام است امروز

گو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق
کہ مرا دیدن آن ماہ تمام است امروز

نکو

غربت عید

عید ما عید صیام است، نہ عید است امروز
بی‌صفا دور ز ہر لطف و کرام است امروز
عید ما ہست پر آشوب و پر از ہر فتنہ
دردِ دنیا بہ دلم وہ چہ تمام است امروز
کو عروس فلکی؟ غم بہ دل دوران شد
گرچہ مہ، بدر شدہ، لیک نہ جام است امروز

خواجہ

گو بگویند خلائق کہ ہمی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

نکو

برو از جام شراب و، لب دلبر برگیر
نہ نگار و نہ می‌ای، خون و قیام است امروز
غم غربت بہ دلم شد بہ شب عید فطر
گرچہ این دل بہ من این لحظہ چہ رام است امروز
گر خلائق ہمہ رفتند، تو ہستی ای جان
تو کہ باشی، چہ غم ہست کہ شام است امروز؟
شد نکو با تو خوش و کی دگری می‌خواهد؟
تو ہمہ عشق منی، عشق کدام است امروز؟

